

در سلسله آید ایشان چون من سید	یک عاشق شیدا فی دیوانه دارد
دو فی بحر از در غم و زهر الم میج ساقی فلک صاف همیانه دارد	
ای با فکری که این مسیبا لیلین دارد بست پرست خدایرتف و یادین دارد بسکه در وی سخنان خوش شیرین دارد جانج پیش که هم آن دارد و هم این دارد بس خم دتاب و شکنج و کوه و صین دارد یارب این ترک جفا پیشه آمین دارد	ترک چشمه ماراج دل و دین دارد زلف بر روی تو که سجده کند گاه نما شور فکله و در آفاق لب خرد ما دل برد از سخنی و ز سخنی جان بخش سازد اراد بسطر سوره او ممکن نیست یکی غمزه دل کافر و نموسن زد و برد
بسکه دارد غم جبران بر دل دومی اشک سرخ و رخ زرد دل خونین دارد	
وز خدا دامن وصل تو مناست همچو مجنون ز غمت روی بصیرت بسچو پروانه مرا سوزد و پروانه فته نیست در این شهر پنهان که فروغ رخ خورشید بحر پنهان کس در یاد زانه و هزلینجاست	کس با غم سرگرمی تو که غوغا گشت کیست در شهر که از کی نظر ای لب من با که این بخته تو آن گفت که از شمع شش ز کس مست تو بیدار کرد خواب شود پر نور روی تو با جان و تن من آن کرد گویم از صد یک غمهای خود ای یوسف حسن
تک کا و وسوسه کی و سلطنت هم دومی با که انی در میبکده سودا بکنند	

ناله

تا که با از آن نعت چلیا
تا سر سلسله زلف بخت با دنیا
ما گویم کس جور دوست نمی بخند
زاهد از کس است تو بید و
سکال لب جان بخش کشا ما تر سیا
عذیب از کل وی بنمید باغ
تک خارت کر من تا که نغمه ده د

کره از پایی ل خست با وا
دل صد سلسله را و الو شدا
میکند لیک بجز بر من سوا
منع زندان کرا از ساغ صهبا
و کراطنس از اعمار سیا
کل فراموشش کند از غمش اوا
در دل اندیشه کس از افت یما

تا تو رفتی گذشت است شی رود
گر غمت دیده خود غنبت در ما

شک بر خشم دل اهل جنون
ساخت تا سلسله پای دل ابله با
تک چمت اگر شکار نه مردمی
تو دل آرام نمی دل بود دارد آرام
چون نی شایه بچین زلفت بختن
بهر از اردلم در خشم کردن مردم
بر سر ای بر کرم در حمت است ای

تا رخ سلسله خالیه کون میرد
چو مجنون بیایان جنون میرد
از چه از خجسته مرگان تو خون میرد
بیوازد امن دل صبر سکون میرد
از دل نافه ز عیرت همه خون میرد
رنجها این فلک بو قلمون میرد
ورنه آید بر این مردم دون میرد

ذوقی آن باده که بی باد لب لعل تو خور
خون دل گشته و از درون میرد

در قبح باده خورشید قان

سانی مهر و شمع اح روان میرد

در تن خسته بار و روح در وان میریزد
چون بشب ماه دمد نور کتان میریزد
آنچه بر برگ رزان وقت خزان میریزد

گرش آب بجا بود بسا فرموش
پر نوری تو ام سوخت دل و جان
ریخت از بجز بهار رخت اندر تن من

جان لب جام بگوشن بفران شود
تا اشارت کنی بر این و هم آن میریزد

تا چه زین واقعه بر سر دل شیدا
شمع از نورش بر و اند چه پروا دارد
سیکند گاهی که سلسله بر پا دارد
لب جان پرورش اعجاز منسی دارد
تا بگفت ساقی با ساغر صبا دارد
غفت از نیند مجروح و دل با دارد

زک چمت در امشب بر لجا
سو ختم از غم و پروای نداری آری
چون اسیران دل شیدای مرا طره
زدمی زنده کند مرده دلان را گوی
نکنم میل می گوژ و تسنیم در
هر دم از زلف کند مشک فشان بندار

دوقیا چشم تو یکدم نشود خشک اشک
مره کان تو مگر ریش بر باد دارد

میت بکلیله مرا یاد کرد ایدانند
خاطرش شاد کرد یکدم دل با شانند
چه خطارفت که دیگر زمنت با اینند
خرمن غنم من سوخته بر بادانند
تا گرفتارند زین همتس آراونند
تا که ویرانه نکردید دل آبادانند

گر چه دل با دومی ان بی تو نشاند
مقدش یاد که یک خطه مرا یاد نکرد
بر تو ای لعین چنین شا به شیر خم
تا سر زلف تو بر باد داد می جانان
مرع جانم ز گسند سر زلف تو نگاه
ساقیا ساد حسرت را بزم که تن خاکلی با

سر زود آر تو بر خط نسو و دین دوقی
کز نصیب خط بصره و بعد اوند

انکه در قانون و فن و لبری استاد بود
ریخت او در ساغرم در دو غم و انده
تو کز چشمت غارت دین و دل از کیغمر کرد
بود روی ماه من چون آفتاب و مر
تا مرد عشق شتم شد فراموش سر
تحت جم بر باد شد ای دل من بر باد
طاق کسری شد خراب بی ستون بر طاق
تا شدی بنیان خشم دوقی ایماه ختن

شاد بادا که چه دایم از غم ما شاد بود
شاد بودم زانکه پیش او آن تب شاد بود
و که در خار تگری و دلبری استاد بود
آفتاب ماه را جا بر سر شاد بود
ان نصیب خنما که من از پیر عظم یاد بود
کاین جهان بنیادش از روز ازل یاد بود
زانکه لور عشق پاک کو کهن بنیاد بود
دید او در غمت چون دجله بعد اود بود

وقت با سانی سیر از خوش بودی هور
کرمی جامم بخت بصره و بعد اود بود

اگر نلب بجا یار در دهن دارد
عجب که داد سخن داد ز منصفی
سافران صبار از لاف ادره
رست طاقت بجران روی او کن
هر از سال گذشت از حکایت شیرین
جو سرد ماه بود یار من بجا متوخ
اگر که طره اوبت پرست نیست چرا

چگونه بجز عیسی بهر سخن دارد
هنوز نمانده ثابت که او دهن دارد
زیکه دل سرد دل زیر هر شکن دارد
اگر که طاقت بجران جان دهن دارد
هنوز کوه تب از آه کو کهن دارد
که دیده ماه کل و سر و بر سمن دارد
بصبح و شام همی سجده بروش دارد

<p>اگرچه چاره سیه غرای صواب نیست هزار بار دم این عینم که یار عیاش</p>	<p>دلی که در شکن زلف او وطن دارد برای گشتن من بر لب این بزم دارد</p>
<p>کسی که عرقه طوفان عشق شد و دوست کجا در سر از حال خوشتر دارد</p>	
<p>باور کن که بی تو دلم حشر نم آید از تاب می نیتت به جبار آتش عرق از یک نگاه هستی من در میان بی تاب میشود دل و شفقت کاروبل تا تم ذوق وصل نداند که چون کند مار - جلوه صبر کنم در بلای فضا ابر بر کما - هستی در کارده ام دان بی رویت همتنا کنم کردت من اصاف مدسم که کند جلوه زلف ذوقی بجای اشک ز حشرت ساز چون اکنون ز سحر تکرار و کسب نشان کرشم بر جوانی و غمگین شو مرغ</p>	<p>یا نیم خطه مادر کرمی مدسم او چون که کل که صبح را و شبیم مانند آفتاب که بر شبنم آید سرم که تاب لطف تو خم در خم آید آن تشنه که سحر اندر ایم آید این کار در زمانه بی ادبیم آید شاید درین میان یکی محکم آید آینه سگدرد جام جسم آید بر سر و قامت تو نظر سرم آید باشد بر جنبه سالی لت مرسم آید یوسف بگاه از جبهه در هم آید زیرا که اقصای غم سیری غم آید</p>
<p>ساقی بیاد مآده عینم که وقت هم را علاج جام می در غم آید</p>	
<p>تیر مرگانت مرا بر دل فراز آید نیاید</p>	<p>از در من طالع برشته باز آید نیاید</p>

دل زین چیر زلفش بنا کرد دگر
 غیر جنارت لم را کعبه باشد نباشد
 جز خم ابرو و محسبانی دل دارد
 یاریان قاتل که بر قلم اشارت که دزارو
 بر سر خاک شهیدش که ز اقد بنفید
 شمع رویت اچو من پروان بن خجسته
 که هجوم آید بر بیا هم رنگان خسلج
 اسی ایاز من بعد عشق ساری من

صعوده سبک ز خالص از چک بر آید نیاید
 جز سوی آن کعبه ام دل و منساز آید نیاید
 جز در انحراب صوفی در نماز آید نیاید
 کشتن تیغ غمش را بر نماز آید نیاید
 یا که بجای غمش را دلنواز آید نیاید
 یا که از غم شمع در سوزد که از آید نیاید
 کشور در احو چشمت ترک از آید نیاید
 بر زبانها نام محسود و ایاز آید نیاید

سالک راه حقیقت باس دوی در طریق
 کانه آید از حقیقت از مجاز آید نیاید

لبان لعل تو صفاک و زلف بار
 فغان که خون جهان ریخته شود
 بنیم غمش هر بود از حریفان
 بخش که نشنمشیر آید از تویم
 بزخم خار نکو نیم ترک کعبه دوست
 عجب که خون کسان میخورد راه
 بخوارش منکر بر زمین چو بحر
 دلاز جور رقیبان کوب ترک حبیب
 سپرد جان سر کوفی بغایت دوستی

مدام در طلب خون دستدار
 که این واقف کافر سیاه بار
 دو چشم مست تو نمازم که هو بسیار
 چنانکه تشنه لبان بر باب بار
 که ساکنان ره عشق جان سپار
 بسوزد در پی آزار ماده خوار
 که زیر هر قدمت خاک کلفدار
 که خارهاست در آنجا که کلفدار
 که کھشده در آنکوی خاکسار

زماول بکثرت احمرار خواهد کرد
چو صبح دیده روی نماز خواهم کرد

چه رخ نماید لاسکس را خواهم کرد
بر استمانه او با در خواهم کرد
نزار حلقه بکوشش اما خواهم کرد
قسم سخن و همش با در خواهم کرد
رسمی نغمه شوز و کد از خواهم کرد
بکعبه رخ ساقی نماز خواهم کرد

زخم چو سانه نر زلفش از زبانه او
راستی وصالش چو دیت مار نه
بسککین بر دار نام زلف شکنت
بنا زلف تو مو اکنند اگر ناما
دلایال که اشب پیره دل با
بیار می که علی بر غم پیش قدم ترا

باشک دیده خونبار ز وقت شب
ز سر رخ تو را بی نماز خواهم کرد

می در دل قند و ز طرب چو بس میکند
زین شری که می زلبت نفس میکند
تشی طبع خویش فرا خوش میکند
این که خون صد چو سیاه و س میکند
سه راز طره از چه سپید بوین میکند
از خط رخ سفید دیده خوش میکند

هر ساغوی ساقی ما نوش میکند
تمی طبع خویش فرا خوش میکند
ما دم بچشم بار که از سیتش شراب
کی گیت مش غمزه چشمت که در ده
با آفتاب که سر خجک نیتش
بیار کر نه مردم چشمت و محنت

در گوش ماه حله کند تا که زلف
چون کوشواره زین بنا گوش میکند

خدی که سید که مستند و تیغ بر دستند

از ان و ترک که با ابرو تراش میکند

<p>بر بختی بی خون عاقتان ابروی چه باده بود که ساقی بعاقتان بود چرا بایه شمشیر ابروان خفتند بشاه سپاه خطش گشت آورد از جان خویش بریدم طمع از انزوی هوا عبرتشان شد مگر بر اهل سبا بیا که مفتی و زاهد بگوی میکرده دوست ز نعت تستی سپای ننگ بد عهد</p>	<p>بدین بهانه که دو شیر باده خوردند که همچو مردم چشمش امام سر مستند اگر نه آبوی چشمشان باز سر مستند خدا کرده کرد دست زلف بر بستند که خط و حال تو دیدم بخویش سوختند بدان طره خود باز کرده خفتند باده خرقه سالوس در او داشتند سر صراحی می پای تو بگفتند</p>
--	--

کدام عهدستان با بود و قیاستند
 که چون شکنج سر زلف خویش گشتند

<p>در بستند دل خبر نباشد از دیده دو جوی خون روان شد آن وقت که داد بر رخسار خط جز این نمکین لب شکر خند از قلب تو که تو هم دست شبیت که چون کس و دستم کالای و فاست خوار و افسوس بت ارچه که بستم اورا ماهت حجاب غلامش زلف</p>	<p>زین کشته ام از نباشد و آن خون شده را خبر نباشد درد آیره فتر نباشد در کان نمک شکر نباشد که همچو کس بر نباشد از دست عنایت بر نباشد مارا بجهت این خبر نباشد موثقت میان کمر نباشد این شام مرا سحر نباشد</p>
---	--

<p>در حین کاشیگری بر سر و ترنج بر نیاید بر فرق تو مشک تر نباشد</p>	<p>چون نفس تو ای صنم نگاری گر سر و بجا منت بقامت گیرم جو خوش بتابی ایامه</p>
<p>سهل است جان گذرایی وز هر سر بیان گذرنا</p>	
<p>برده گرفتیم ز روی پند حفظت اندای لطیفه مفقود وه که بمونی موده صنعت داد بر بخود این روز تار در شب مغمود ماله بر آرد ز دل جو زخمه حور و غود چشم شاه کنیم و گوشش مشهور وحشی ل که خط از من شده مفقود از صنم سومات دیده مغمود</p>	<p>دوش بخت سعید و طالع مستود گشت جو طالع به جمال من گنیم کرده رخ از خسلقه بانی زلف تو عهد چومی بست دل زلف تو دیدم چون بجز دوشم ز تار یا عشقت شاه باز است شیخ و نابهرینه رشته بگردن بکین زلف تو دیدم بلوه وی ایاز بود که پوشید</p>
<p>ده نبرد دل بر استان تو ما چند است بدو قی طریق وصل تو رسد</p>	
<p>بس مردمک دیده بدینال تو قفا گر بود همه دستم ز زوال تو قفا هر شهجه که بر قتل من ایصال تو قفا آن نبرد این مرحله ارسال تو قفا</p>	<p>دنباله ابروی تو تا حال تو افت باعش تو هر شیر ولی نچه در آن از طالع محمود شد و کوب سبوح ماندم ز شیخون غمت یکدل جو</p>

در سایه اقبال نماست سماون
بر نقش که بستند بچین ماز و آرز
شده زده جاود شهید که بیدار

از آنکه بسر سایه اقبال تو افتاد
که تنگونی حسط و حال تو افتاد
سردار بستنغ تو و یا مال تو افتاد

شکن پروبال دل و دلی که در این دام
این مرغ نامستد رومال تو افتاد

ما زلف تو پیرایه اغوش من افتاد
با حلقه خورشید شد دست و کربان
شدت و تا ما را مراد تو با این
ممدش سپهریم با ماه سیم اعوان
هر بوسه که بخشیدیم از لعل روایت
هر کجک دل اموقت نمرده بشود
ساقی برده آن هوش تاب خرد سوز
بر این صفت سوختی از تابش تو است

بار دل صد سلسله دروش من افتاد
چون حلقه کیسوی تو در گوش من افتاد
کیسوی تو از نیت اغوش من افتاد
ز آنحال و بنا گوشش که مدش من افتاد
اسایش جان راحت تن بوغش من افتاد
لب تا بلم هشت فراموش من افتاد
کاسایش حال حسنه و هوش من افتاد
این شعله ترا از لب خاموش من افتاد

غوش گفت زحم دوش می تاب بوقی
کاین نجکی طبع تو از جوش من افتاد

در نخل رومند تو کادوده بی حد
از پتلب سیس زنج غیب نارنج
خزومی میانش که نیاید تصور
جانرود و نوشین در و آنجوش دل

یک نخل دیدیم که آرد طبری
یا لعل آب آورده نیک شایح بوی
از سر سر بوشش نباید منبری
چون خاتم حم و لب لعلش اثری

گویند که مر نسیم کند در فلک این پایه
سوزد بفلک خرمین به خوشه پروین
ای قافله سالار حسین نزد مران خوش
ای قافله سالار مران تذکره هستند
بر در کوشان بستان سجده اگر شیخ
عبسی کند از عشق سخن در بر زانو

در دو خط او خال بر رخ مر سپری سپید
گر او قدر از سخله ایسم شری چینی
کافاده چو کرد زنی در بهری چینی
دنبال تو از خسته دلان بدی چینی
غم نیست که باز بهت ز منی نه در چینی
چون ای با پسین بود کوش چینی

هر شب بخیال سر زلف و خط و فاش
کو به دل ذوقی در سپید ادگری چند

تا خم زلف تو ام دوستن اغوش اقیان
هر که در صبح لزل با ده عشق چشید
باد امروز فرخ خوش و نشاط بگیر است
شوخی دختر زین که در بسیاری لپو
در قدح انقدر از خوش طرب که در نشاط
از فک مرده ام کشت بقدر اکسیت
هر که پروانه زرم تو شبی حاصل کرد
تا هر شربت دانت که از آن بیج نشانی

بارد لهای جهانیم سرد و شوق اقیان
تا دم شام از خود و در بهوش اقیان
کونی از خم می میگردد سر و شوق اقیان
از دل خم بعد آمده در بهوش اقیان
تا که از دیده کی خون نیاید و شوق اقیان
اه کان عهد من زود و زانو شوق اقیان
تا سو شمع صفت و قطره شوق اقیان
هر که یک قطره نشان زان قطره شوق اقیان

است آلا هر آنکه چو دوستش به هر
حلقه بسته کی زلف تو در کوشش افغان

شبان که حافظا مویش گزور و شید
زدوی صفتی صفاد و سده طرد و شید

<p>همیشه در بی قرصی حال درو کشند</p>	<p>شها که دفاع طلبند و معدت کشند</p>
<p>بمال شاغل و غافل بحال درو کشند</p>	<p>شهان که در طلب طاه و شمت جو کشند</p>
<p>بچو پروانه دل سوخته اجان سوزد کوه آب که عشق سوختند ان سوزد راه دم نذار در وصف و در عنوان سوزد دلمه عسمر کجا لشکر شیطان سوزد زاهد صومعه است کرایمان سوزد کرمپا نه رسد حجت پیمان سوزد بچو کتان دل یعقوب بجنان سوزد خرمن طاعت صد ساله صنغان سوزد</p>	<p>شب هر زم که شمع روح جان سوزد فی اشل کوه و کرون سند انم دل کند مال توان اند که در مزرع قد زلف شیطان چون کند دل مرم سوخت کفر لطف چو بر روش شود شکل زاهد ار ساع و پیمان ز و حجت نیست ماه کنعان یکی جلوه که در مظهر کند برق عشق است که از نیم نظر مرتسا</p>
<p>ز آتش لعل لب سوخت خدا پاره کشند</p>	<p>تشنه و قی طلب چشمه کسوان سوزد</p>
<p>کفر لطف تمان ست در دل دین سوزد آتش و ت هم این سوزد و هم این سوزد در ظلمت من مری خوشتر بر دین سوزد لاله را دفاع نهد بر دل نسیرین سوزد یا سیریت که در جهر سیمین سوزد ز رسم اضعف کمالش دل شامین سوزد</p>	<p>دل بیه تو سر تدر دل از کین سوزد خال هندوی تو ام سوخت کرد دل برق آسم شب از غم آن چهره دور کرم کاشتن کند ز بارخ کاکون کل خال مشکین تو بر عارض از کون است کبک دل میطید اربکه در آن کل</p>

در دل با فو چین با تو مشکین بوزد
ورنه از آتش ایتم ختن و چین بوزد
وز تخت بر پروانه مشکین بوزد

گردد شایه پین سر ز نفس از رشک
بشین در بر و چین از خم ابر و بر چین
شمع میگریه و باران ز فوغش خدای

دو قیاقوانی الر این غزل شیرین
در سر زبت خسرو دل شیرین بوزد

بیک مستی ز خمش و گلگون بوزد
خاصه که جام میمیزان لب میگون بوزد
دجله دجله زین هر مرغام خون بوزد
هر چه بریزد در خشم موی تو همچون بوزد
انچنان کابروی دجله و چون بوزد
بس خدنگ مرهات کشیده بهامون بوزد
گر دو صد حلقه دل از لاف تو بیرون بوزد

ساقی آه شب بقدح جای میم خون بوزد
ترک خمش چون دانه خون در لیم نوشاد
انگ چشم بست بحسب تو چون بوزد
هر چه خرد در سر کوی تو یسلی بوزد
در شب جگر که بیل سر شکم طوفان
در تاش که رویت زنده تر نگاه
راه در حلقه زلفت نبرد با دمسبا

بر سر زلف پریشان چو زنده شایه نسیم
مشک بر رخسار دل زوقی مخزون بوزد

شاه ناز کنند و که ای درویشند
ز خون ز خسرو پرویز و از شرک میشند
بمعنی اند چو شیر بصورت میشند
شغالی سینه مجروح و در هم میشند
بین که چون هر خدمت نکرده میشند

شهبان حسن که مست ملامت نشیند
همه شکر لب و خسرو زین و شیرین کار
همه مروج عاشق همه مشوق عشق
بغزه ضارب نشیند از لب پر نوش
تو ای یگانه بصورت مگر بصورتان

من و صلیب و رده یز بعد ازین
گرفته شکل صلیب و کهنه چون
بلائی بن دل اما پارس غمست

مرا که کفر و زلف تو صیوسوی کشید
مرا که کهنه و زلف تو صیوسوی کشید
ز عاشقان باکشش کمان بندید

محب صادق عشقت در وقتا اما
که فارغ از لب نوشند و از لب

دوستان مژده اشب لاریم
یا که پای دل یوانه بر رخ کنی
دل ز من خواسته لدار حین
کلر خان موسم کل شب بچین
نوبهار اتت همان که بعشرت لب
یا ده آید که از حمت جم هیچ
بر در میگرد خشت از سر خم بر کز
شکر ازید که رسیدید کام دل خود
خامکار است که این بچیدل نسو
عکس هرخ ساتی چور از اواد بجا
راستی نسبت خوزیزی اربوی
از لب لعل لارام تعارف کنید
درین جنسه لان خاصیت و رخ
مینرد اشب از این طرف غزل

خبر قل تمین آید و دل آرایم
یا بدستم سر کسوی لارایم
اشبم جان ستانید و لایم
شادی کل تکفیم با ده کلغایم
بوسه بر لعل لب یار و لب خام
هم مکر نام نشانشن خط خام
وز می خاص صلائی همه عام
کامکاران دل کام مرا کام
بگذارید و می بخت بهر خام
نسبت جام هلالی به تا می
نیست اغراق که با خنجر بهرام
چه سلامی برسانید و چه بشنایم
از لب صیوسویش کریمه بیغایم
از لب بار بزدوقی اگر انغایم

شکرین لب طعم برد میسزد
چون بکس دل دست بر سر میزند

دل ز سادی سنگ بر سر میزند
آتش اندر خاک و در ز میزند
طعمه ما بر محضه انور میزند
خنده بر شیرین و شکر میزند
لیک خود بر تنگ شکر میزند
ره ز مومن هم ز کافر میزند
بر فرار دوشش خیر میزند
گاه پیکان گاه نشتر میزند
ترک من از چشم ساغر میزند
لاف هم چشمش کتر میزند
باز بر صید کبوتر میزند
ساغر از خون کبوتر میزند
ای زمان بر صید لاغر میزند

نطف غم ما دست بر سر میزند
میگه از سینه سوزان چو آه
ما هم از خنار تابان بر سر ما
از لب شیرین و لعل شکرین
گرچه باشد در لبش کان نمک
خال مبه و لب جادوی او
ما در لفتیش نگر خفاک وار
بر دلم از مژه ان ابرو کمان
چشمش از لب هست می الوده تر
چشم ز کس با همه شوخی و ناز
چنگل زلفش بایه دل خایک
عشرت از صید کبوتر میکند
هر کجا نشسته ستار می صید کرد

مادل دومی که محبت و جود
شانه بر زلف معنی میزند

وله ایست

شکرین لب بین که هر کس لعل شکر بار بود
در همه عمرش بخاید یک دیگر بار بود

ر بهای بوسه شیرین بجا
نوش لبین کز لب شیرین باده خوردن
مطرب امشب خفاش ای بجان اردنه

بدهش بر و ز صدره مال لبین بجا
تلخی از طبعش و دمی چون لبان طرب
ساعتش از خاک ناله بچه اش را بار بود

لعبت چین و طرازم چون کند در قصر مازی
ساق شمشیر دو صدره لعبت غار بود

ر لب شط چورنی می تو مرا با دیا
چند پر میر کنم ز انمی بر پر شکر شکن
بهر داغ دل محزون من ای باد صبا
چه کنی مشک فشان از سر زلفش کبری
در همین ایکل من جلوه طادوسی کن
تا شود تلخی جان کد نشش از کام برود
تا که از تشنه ناخن بکند سنگ ترا

ساقیا ساغرمی تا خط لعبت را دیا
تا کند ریشه پر شیر زنبیادیا
کنکشی شاد دروان آن بتغ شادیا
سینه زخم و دل ریش مرا یادیا
لبسلا ترا همه در ناله و فریادیا
نام شیرین بر کشته فرادیا
نام شیرین بر زبنت فرادیا

کو در از م که استش بجران دوقی
تو دلی تحت ترا از آهین و پولادیا

حرف الزا

ر چه مفرح بود باد بعضی بیا
کی کل دل را پیشش اگر بود شاک
در همه مردم ششی بود مرا خوش بود
ساقی ما که چنین باده بجام

بوسه مفرح ز استار لب جاسن بار
نوش لب نوش خنده کلرخ دهنین
سازم در میان شاه کل دکن
ز بد یکسو معده ز ابد پر شیر کار

درد ابراقاب سپه نهان میکند
زاهوی چشم آن غزال شردن لای صید کرد
ای لب سخاک یار چند خورجی نخلت
خرط و زلفت برو کس نشیند و نه
با تو بکنم دلا در خم زلفش هیچ

گر هم از ابر زلف چهره کند اسکا
ای عجب است امو که دید شیر بگرد شکا
وی زلف نگار چند پیچ و پیچ
بزه بروید ز کل مار بخسبند بنا
زود بود کاین و مار از تو بر آرد ما

غمه چشم تو کرد بادل و قی عیان
ناوک فرزند زال کرد ما سفینا

دارم سر زلف ساهمت بگدایا
ای قافل سالار مران تنگ دستند
در راه طلب تنی ای صفت کرد
از دیده رخ بکفر و میچکدم اشک
با آنکه بود کوه بر حسم من ایدک
مشاطه که چرخ چو خورشید خفته
محراب و ابروت کرش جلوه نماید
اخر بردل مشکل عشقت نشد آسان

لیکن شب تاریک و فاصله سیاه
از خسته لان عمره این قافل سیاه
پای ل این کشتگان بکنه سیاه
ز خساره ام آورده برون بکنه سیاه
چون لعل تو نکت است مرا و جلد سیاه
بر جسم من زلف و نقطه باطله سیاه
صوفی لب از شوق کند نافله سیاه
با عقل سخن گفت در این مسئله سیاه

ما بار در نقش کف پای تو بیند
و قی بر بخت قطع کند مر جلد سیاه

ساقی اشب می ما چشم مست بار
تلب کردون زغم تا نخند و سپهر

مار و پودم ابرن از باوه کلن زما
کو صراحی خون جوار از دیده خنابا

می بایر ایسانی کمرج که بعد ما و نو
چنگدن برنار زلف تار مطرب تا بود
ایمه ملک جمال ای آفتاب چرخ حسن
کر زنی تری از غنقت بود اساتم
زلف جانش بر رخ بگدم نمیکیر دستما
بر دل مجروح در ختم سید ام از زلف و لب
ای بتین و چکل از زلف کا فر کشید

بس نخند و کل بگد یا بر در کلزار دار
نغمه زن در بوستان چن بگد که سلسله
بیره روز از اشی از مذهب به خود دارد
ایشه منصور چون منصورم اندر دارد
ببیزاری میکند آری بروی نار مار
ناو ناو مشک میریزد نمک خردار و
طوق کردن که صلیب بر از کر زار و

بوسه بردونی مسکین در بحاج عمین
از لب جانخشتر بخش و از کف در بار بار

امشب بیاور کسش امیر لاله کبر
در طرف لاله زار بخش جام لاله کون
میخا زار طاعت هفت ساله خمر
داو شاطر از شراب دو ساله
کاهی بزلف تار برن چنگ پای کل
کر عشق خمر مطیلبی ایدل از لبش

ساغر دست ساقی حنار لاله کبر
این عسبر رفته باز سر از پاله کبر
از پیر میفروشش نصحت قباله کبر
جامی در دست دلبر دو هفت ساله کبر
که مادر زلف آن بت مشکین کلاله کبر
بوسی بهر طریق که باشد حواله کبر

شرط است در ادوار اوله دومی بر اهن
از لجنهای خون دل خود نواله کبیر

نشسته در دل و از دیده همچنان مجبور
که آورند همه شاهدان مشهور

بین که با همه نزدیک از تو باشم دور
نظر بروی کسم نیست تا توئی مسطور

سجاک نای عزیزت که با خیال تو
 بر افشکنی رخ ابرو در حوربان
 توان پری که در می از نطفه نیکو
 بعشق نوح پیشاید که ساعدین
 چونک غار ز نیش مور اعضا
 و زیب خال تو که خورد مرغ دل به
 مرا بمنزل مقصود نیست که کاخ
 تو آفتاب یاران نطفه مرغ

مرا بسر موسی حور یا هوای قصود
 تمام سنیره بماند در حال تو
 اگر پری بود از چشم آدمی ستود
 بود بقوت بازوی خویش
 گرم کناره کند آن تیان
 که برانه اسیر او فاده انطیو
 بسالکان صبا بسته اندره
 چشمم آزا که بود مرغ کور منگرو

ازم بخون و فاد و مستی قیام که
 بقاش که قامت ز من بود معدو

بسته فقها در میخانه در این شهر
 تا نهی ز منکر بکنند امر معروف
 از چاشنی ابد و حق النظر شیخ
 ایزد دریشان بر در و زنج بکش
 شیخ از پی صید دل انعام از
 صوفی عم دین دارد و زاهد میرزا
 دروا که ندیدیم همه کرده بسنگی است
 محمود بر از ساقست منجانه ندیم
 کالای و فاخوار زمین شده که در

آراه بچو سینه پنهان در این شهر
 رفتند سوی میکده در این شهر
 از باد هتبی شد خم و خمخانه
 بسته زره ما چون میخانه در این شهر
 دامی از این سبب صد آنه در این شهر
 مارانه بدل چشم جانایه در این شهر
 طفلی که کند یاد ز دیوانه در این شهر
 چشم بس آبادی ویرانه در این شهر
 یک مشتری از خوش و نگاه در این شهر

تا چند دهم کوشش با خیال ازین	زاهده افسونم از این پیش خدا را
------------------------------	--------------------------------

ای عشق بسوان دل زوقی که پدید است
شمعش که بسوزد بر روانه درین

حکایت از آن

<p>بامداد است در میگردان فغتش در نظر از عشق ایاز است ان کبوتر بچه در چنگل باز است رو سینه ابهرم روی نا است باز شوم سپهر از راه حجاز است</p>	<p>مردم چشم در گردش و ناز است رتبه عشق نیازم که مقام محسوس است حال دل در زلفش ز صبا جسم است گفرت رفت بنا کوشش تو آورده شاه لرجه بر آبله شد بای دل از خاشاک است</p>
---	--

پیش محراب خم ابروت ای کعبه حسن
صوفیانه دل زوقی نماز است هنوز

<p>ای ساقی و تاق میم در پیاله نما که فارغ چشم کنی از روز رخسار از ذوق بیکه رقص کند روز رخسار از توبه توبه دارم از زهد خیر برشتگان بطاول بابت سگان مارا بجنه نیاه تو نبود که تاکلی که تاکل حسیه از اولال کوه تا باغ لاله حسیه بود از اولال کوه</p>	<p>ای مطرب غزوان نغمه حشر از جای خیزد قامت همچون قیامت ست می تو محشری از نو بیا کند من تا بیم ز باد وانی که تو سایه ماخته ایم و بسته از این شیرین بر کس می گریزد و جانی بر دنیا تا کی بکنر لاله در این باغ جان ذوقی ز دست منی بد ساغر شاد</p>
---	---

ماه من مهر نوام در دل و جانست سوز
حقه مهر بدان مهر و نشانت سوز

ایچنان در غم انوی میانش سوز
عجب است که عشق تو جوانست سوز
بهمچو مجر غم مشک قنارست سوز
این عیانست و حاجت عیانست سوز
خون دل تنگم از آن غم خود دانست سوز
مزع خاموش شد و دل نفعانست سوز
بوس طایر جان در طیرانست سوز
در غم روی ایازش کنانست سوز
رب که گویت همه جان است سوز

لست بار بجز از موت چون گویم و دل
عجب که غم روی تو جوان پس بگویم
شی از راه زلفش سخن می گفتیم
که بگویم که بلب معجز عیبی دارد
باز وقتی لب لعلش بتبسم دیدم
هم نو بود بر رخ چشمش سوزی
روزی از شفت تو تیری خاک است ترا
فک شد پیکر محمود و دو پیش بلبل
کو بار بر سر ایچسر و شیرین دستان

در غم قامت مورون و خم ابرویس
دو قیامت قدم جفت نشانت سوز

که صف بستند بهر پاس و لها خیل مرگان
که همچون یک مجنون خیزد از خاک عیان
که طلیعه در آرزو امید نیست باستان
که در اول قدم از بیم پد کشتن پایش
طبع بود که بستی ایل اندر آید پیش

رمانی نیست لرا از کند زلف چنان
زده بسلی مرغ کاه چشمت را بصحرای
شدم و امانده در صحرائ عشق و خیر بره
بصحرائی چون ایل یار سوانی زمین
همه که خضر در طلقات آن خط میکند ز کم

حرف نشین

دل آشفته ام در حلقه زلفی سپهر
گر از نفس سس بازی زلفی می شود
نهاله که در یک عشق پروردم چون
دلاگر ترک مسترخون من بزدل کشن
که چون ترک تازی سپه ناز در میدان

که در حلقه آمد خاطر جمعی برینش
برون بس بسیف دل آید از چاه کده اش
بزدم بهره جز اسیب از سبب تنگدانش
خوش افغاش که جان سپردم پس چشم جانش
دل چون کوی میرقصه نشون زخم جانش

بناشد ماه من که چرخ نیگونی چرازونی
زندم روز و شب خورشید سر از کربانش

بهر تم بکنه آرم از چند سرش
عجب که خوردم خون دل که در لطفی
حلال خون منم زانکه بعد قلم گفت
غزال من که چله نغمس بر او س
ه افکنه کله از سر زنده بکاردم
بشی که وصل نمودیم بخوابم
من او فاده لب جان اجل سر بارب
عجب که ماله فراد بردن شیرین

که صد هزار چو من که قصید تجیرش
داد ما در کستی ز خون دل شیرش
که جز وفاد محبت نبود تقصیرش
هر از سلسله شیر او فقه ز تجیرش
هر از کوه که طشت که ره گیرش
که نیست جز غم دوری بحر تقیرش
ز دینا و کم اما بود ما حیرش
از کرد و کند که هست ز ما حیرش

بهر بیانی دوتی بود صبح بگو
بمان عشق که عاجز بود ز تقریرش

عجب دار که ریزد حلاوت ازینش
سر زمار بجایی ز دست خسرو سن

شکر خراج دهد تنگ تنگ در پیشش
که گوید است از آن پاره دست قصه چوش

بود دلی ز بر تم که چشمش
 هیچ فهم نیک کرد هم دور اندیش
 بگویم غمچین ای نسیم باد صبا
 بدست یاری و بیاداری خالی
 کجا بسر موسی سزه و چین دارد
 شش حال نخواهد که جامه کشا
 کنار کشت عشق تو لاله زار شود
 بنوک تره و لاله زار دلی که بود
 منور کوه کندت مگر که افتاد
 بحسرتی کندم دل نظر زان حمزه

بسان شرن افکنه در جوش
 اگر سخن بنیادی کوای از دوش
 بنفشه ست ز اطراف لاله و
 گرفت لشکر من و ولایت
 دلی که چهره و خط کار شد و
 که افتاب زنده ز خاک بر
 محشر یکدیگر که خون دامن
 بنار شصت و غمزه سینه
 بدل شراره ز تاب عشق بگو
 که مرغ دایم سوی آستانه دو

بگویش که جوید عهد نظم و نوری
 که سفته در آن منت گویم بخشش

انداخته زلفین بنده سازم سرد
 در حلقه زلفش دل صد سلسله
 با ما و کت شرکان کنیم امویان
 کز نیت سرخنگ ترا با ما در پست
 جانم از سر می هر تو بود سرد
 چون طلعتی شکری تو ام جلوه کرد
 بیاد و حال تو چون پیکر مطبوع

آید آستانه چون حلقه او بجهت
 باریت گران بین این سلسله
 ترک تو کشیده است حکایت با تو
 کردی خست از زلف ز راه زره پو
 دل برم از گرمی عشق تو زنجیر
 کیرم همه شب شاه مقصود در اعوج
 خنجر بر شتابم و خورشیدم

کامیاب بنده که در می بود فراموش
اندیشه و صاف تو ام آینه بوی
داد آموخی جادوی تو ام غفلت کو
زار می کنی کسی کش از بند بجز

کی رستم از یاد که باری کمتاب
رخسار و لارا ای تو ام آینه حیران
چشمان تو مستند مرادیده و خوا
باشد که اثر در دل سخت کشاید

دردی ز خط بند کیت سحر سحر
ای خواجه معش کیش دیده و منور

خط چرخ حلقه تا نموده کرد
خود تیره سن سیه پیش پتالای
بود شب تیره نشاخت دل از چاه
بسکه دل برسد دل نیت سحر
گر صبا بر شکند لعل بطرف
کشدم بارو کرد رسترا از کهنش
عاقبت دید بر بانی خود ما و

کر نه بیمار بود مردم چشم پیش
یارستان فال سینه در دل ترین
بهوای مگر لغت برب کتت ای
دیده ابر رخ او آه نظر بسته شد
خون شود قدر غنیمت دل آهوی
کشم از عمره چشمان ز لب خواجه
دیدم از مردمی و فاضل و گرم

شد ز جان بنده آن چه که جادو با
قدسمان از مژه خاشاک در بار

بندم سس شش مردم اگر بر دل
رتسم آشفته شوی بجز سر لعل
گر جهان ساخته با آب و گیسوی
زاکه با تیغ بر اند ما کس از شکر خوی

بار اوت بجز نم آن مژه ضربت
گر شوی با تو کنم شبنم بر شانی دل
سده خطی و جامی می با بزم کانی
کردوشین لبش ایدیل بهوس بر

<p>در دل سلسله مویان جهان رحم کم است دل نخیل مژده اش یک تنه در پس ازین کفر زلفت دین مندوی خالت ده کافر زلف ترا نیست بدل هر آری که بخورشید سجده گاهی با</p>	<p>گر دام خدمت این سلسله من از بیم تن نهادن سپاه پیش و آید پیش نیز زندی ایستد دل و فرمان تو پیش هر بستن تو آن دل کا فر سر پیش مندوی زلفت تراست صاف پیش</p>
<p>با وجودت بر دوقتی همه خوانند اگر که وصف و عجب کنی خند پیش</p>	
<p>دارم از زلف ساه ولی خسته در پیش که نمک از لب که مشک فانی از زلف هر طرف میگذرم بهت در غایت پیش کشته خلقی و تیغیت منورت بنا هر قدر از تو گشتم باز شود هر تو کم چه عجب زنده شود از لب جان بخش تو با</p>	<p>که چو شب کرده سیه زرم چو خوش پیش و ابی سینه محسوس و فغان از دل پیش سر کجا بینم کرم بهت رقیبت پیش خسته شهری تیر است منورت پیش با تو هر قدر کنم هر شد چو تو پیش بگذری که بهت هم بهر گشته چو پیش</p>
<p>در دوقتی است نه دردی نبرد در دنیا این فصلی که توان وصل گشته ش پیش</p>	
<p>ترا که کار بکام است هر مراد پیش کز آن که با ده بکام است و با یاد با تو اگر آن که باز و تیغیت گجا بخت خلقی و تیغیت منورت بنا</p>	<p>خوش آنکه کام دلی را بر آوردی پیش بر آن کام دل افروزگان حضرت پیش خبر شوند ز حال کدای منم آید پیش بخت شهری تیرش منورت بنا</p>